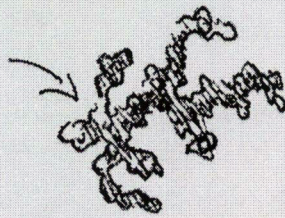


خزه

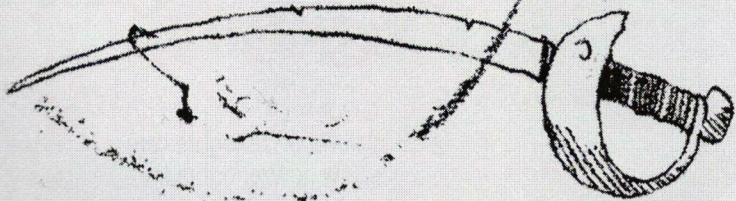


ماجرای شگفت انگیز چارلی کوچولو

(پسر پنهانی ۳۰۰ ساله)

دفترچه شماره ۲

دزدان دریایی فوش بوی پیمان شکن!



سبزنگاه گیر افتادم

بالاخره از جنگل فرار کردم، اما هنوز نمی دانم راه خانه ام کدام طرف است. راستش، الان بیش تر از قبل در خطر هستم! ای کاش خوابم نبرده بود...

با صدای کوبیده شدن در به دیوار از خواب بیدار شدم و دیدم یک گروه دزد دریایی وارد اتاق شدند! با شمشیرهای آخته به من نزدیک می شدند، هراس آورترین، نفرت انگیزترین و وحشتناک ترین دزدان دریایی دنیا بودند... و بدتر از همه این که این دزدها زن بودند! یعنی این پایان سفر پرماجرایی من بود؟ گروه خانم دزدهای دریایی دور من حلقه زدند. پشت میز ناهارخوری آنها نشسته بودم، هنوز به خاطر این که کف اتاقشان را کنده و بیرون آمده بودم و بعد هم همان جا از خستگی خوابم برده بود خلقم تنگ بود.

گفتم: «آه، آه، آه، اوه!»

قطره های خون!
شمشیر!



خنده‌ای نفرت‌انگیز روی صورت دزدها نقش بست و دندان‌های فاسدشان را آشکار کرد. گیر افتاده بودم و قند توی دل دزدهای دریایی آب می‌شد! ناخدا شمشیرش را روی گلوی من گذاشت. النگوهای طلایش جرنج‌جرنج می‌کرد. گفت: «خب، ببین چه کسی این جاست؟»

زیر لب گفتم: «آه، اه، اوه!» نمی‌دانم از ترس نوک شمشیری که بیخ گلویم بود یا به این خاطر که مدت زیادی را پیش گوریل‌ها در جنگل گذرانده بودم، اما به هر حال، حرف زدن برایم سخت بود. یک حرکت اشتباه کافی بود که دوشقه شوم.

ماجرای پیش را در دفتر خاطرات قبلی ام «شهر گوریل‌ها» بنویسید.

ناخدا با شمشیرش ضربه‌ای زد و باز گفت: «پرسیدم چه کسی این جاست؟ کرم خاکی است؟ خرچنگ خجالتی؟ ستاره‌ی دریایی لاغر مردنی؟ زودباش، حرف بزن - چی هستی؟!»

البته که می‌دانستند من چه بودم. فقط می‌خواستند اذیتم کنند و کاری کنند که خیس عرق شوم! گفتم: «پسری هستم به نام چارلی کوچولو.»

ناخدا گفت: «پسر؟ بیش‌تر که شبیه قابلمه دزدها هستی! خب، ما پسرها را دوست نداریم.»

بقیه‌ی گروه هم تکرار کردند: «ما پسرها را دوست

نداریم. قابلمه دزدها را هم دوست نداریم.» گفتم: «دزدها را دوست ندارید؟» و به فکر آن همه طلا و جواهری افتادم که در اتاق بغلی دیده بودم. «عجب ادعایی! کل آن اتاق پستی پر از وسایل دزدی است!» ناخدا صدایش را تلخ‌تر کرد و گفت: «پس وسایل خصوصی ما را هم دیده‌ای، نه؟ خب، خب، خب. حسابی گیر افتادی، چون دیگر نمی‌توانی از این جا بروی. دخترها، چه کارش کنیم؟»

دزدها گفتند: «نصفش کنیم! کبابش کنیم! زنده زنده پوستش را بکنیم! به سیخش بکشیم، رویش رب بزنیم و روی آتش بپزیمش!»

«چطور است یک غذای خوشمزه باهاش درست کنیم...» فریاد زدم: «نه!» باید جلوییشان را می‌گرفتم، وگرنه عاقبت درون دیگ غل غل می‌زدم. «من... امممم... پوستم کلفت است. اگر مرا بخورید دل‌درد می‌گیرید، حتی جوشاندن هم فایده ندارد. اگر زنده بمانم بیش‌تر فایده دارم.»

«فایده؟ چه فایده‌ای؟»

«خب، بلدم آشپزی کنم، می‌توانم این‌جا را تمیز کنم -

خدمت کارتان می‌شوم!»

ناخدا مدتی به من نگاه کرد.

«دخترها، بیندازیدش توی گاوصندوق. باید یک کم فکر کنم.»